



پیغام عشق

قسمت نهصد و شصت و چهارم



با سلام

برنامه ۹۲۶

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

اسیرِ شیشه کن آن جنیانِ دانا را

بریز خونِ دل آن خونیانِ صہبا را

مولانا بهم قول شریف می‌دهد و می‌گوید: تو اگر من‌ذهنی را اسیرِ شیشه کنی؛ یعنی برای مدتی روی خود متمرکز و از عادت‌های بد من‌ذهنی لیستی تهیه کنی، و در مرکز عدم فعالانه به کار روی خود مشغول بمانی، همانیدگی‌ها را یکی یکی شناسایی و بعد به حاشیه برانی، دیو در شیشه حجت گرفتار می‌ماند. زیرا فاصله گرفتن ما از دیو برابر با مردن او می‌باشد. ما متوجه می‌شویم که همانیدگی‌ها هیچ زندگی ندارند، بنابراین از غذا دادن چیزهای بیرونی منعی می‌سازیم، پرهیز می‌کنیم، برخلافش را انجام می‌دهیم. که کمک ما از فضای گشوده‌شده می‌آید. با آن جنیان دانا (عارفان حقیقی) که خروار خروار شرابِ آن طرفی را نوشیدند و آوردند؛ ما باید از آن‌ها شراب بگیریم، که خون دل ما را بریزند و به فضای عدم نزدیک‌تر کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ر بوده‌اند کلاه هزار خسرو را

قبای لعل بیخشیده چهره ما را



مولانا با ارتعاش عشق توانسته است مقام و شاهی کیخسرو را زیر سوال ببرد، همانیدگی‌هایش را بدزدد، که واقعاً این همه بزرگی مقاومِ دنیوی این چه ارزش دارد؟ آخر که چی؟ پس او توانسته این همه قدرت و مقام شاهی‌اش را کنار بگذارد و از همه چیز دل بکند و به طور مخفیانه، پنهان‌پری یا پنهان‌روی کند و برود. حال ما که انسان‌های معمولی هستیم، زیاد با چیزها همچون شاهان همانیده نیستیم. چرا نتوانیم؟! ما می‌توانیم. اما تا این پُشک به مشک تبدیل شود، سال‌ها باید در این حوضه عدم بچریم. تنها راه حلِ کار ما همان تکرار و تعهد و تمرکز داشتن روی خود با کمک ابیات مولانای جان‌فزا در طول روز است، که بارها و بارها در برنامه‌های اخیر آقای شهبازی از ما خواستند روی خود متمرکز بمانیم، مراقبه و تامل کنیم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کُنی مَر غیر را حَبَر و سَنی

خویش را بَدخو و خالی می‌کُنی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده ست او

مردۀ بیگانه را جوید رَفو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده‌آ، بر دیگران، نوحه‌گری

مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

به گاه جلوه چو طاووس عقلها برده

گشاده چون دلِ عشاق پرِ رعنا را

دلِ عشاق، پرِ رعنا همین مولانا و انسان‌های به حضور زنده‌ای همچو او می‌باشد، که بی‌نهایت دلشان گشاده شده‌است. حال که ما ابتدا من‌ذهنی داریم، ولیکن دلِ هر یک از ما بی‌نهایت گشاده است. ما باید آن‌قدر روی خود متمرکز و با استفاده از ابیات زیبا و بیدار کننده مولانا خود را زیر تشعشعات نور و خرد زندگی، با شکر و صبر و پرهیز قرار دهیم تا یواش یواش فضای ما (عدم) باز شود. همچو طاووسی که به‌موقع پرهایش را باز کند، این فضای گشوده‌شده عقل از سر ما می‌برد. او ما را به اداره خود درمی‌آورد، ما زیبایی‌اش را می‌بینیم و می‌گیریم و عشق و مودّت را در این جهان، به زیبایی پخش می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود

قیاس کن که چگونه کنند دلها را؟

انسانی که با کمک ارتعاش نورِ مولانا به ذات خدایت درون خود نزدیک می‌شود، آنی متوجه گرمای حضورش می‌شود. فلک سبز رنگ لعل می‌شود. البته با استفاده از همین ابیات و انعکاس زیبای بزرگان و ارتعاشی که از درونشان می‌آید، و به جهان ساطع می‌کنند. حال قیاس کنید این نور و خرد، آن‌قدر در درون افزایش یابد، سرمایه هوشیاری حضور بالا برود، که دل‌ها را آن‌وقت چگونه می‌کند؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

درآورند به رقص و طرب به یک جرعه

هزار پیرِ ضعیفِ بمانده برجا را

چگونه کند، به یک جرعه شراب، هزار پیرِ من‌ذهنیِ ضعیف و افسرده دل را که به جای مانده است، هیچ تحرکی نداشته به رقص و طرب در می‌آورد، زنده می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

چه جای پیر که آبِ حیاتِ خَلّاق‌اند

که جان دهند به یک غمزه جمله اشیا را

حال مولانا می‌گوید: نه! چه جای پیر است؟ که همگی شما آب حیات و بس نوآفرین و خلاقید، که با یک ذره فضاگشایی و نگاه کردن به مرکز عدم، آن غمزه زیبارو (جذبه حق) شما را به سمت خودش می‌کشد، عنایتش را می‌دهد و همه اشیاء در قبالش جان می‌دهند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

شکر فروشِ چنین چُست هیچ کس دیده‌ست؟

سخن‌شناس کند طوطیِ شکرخا را

و واقعاً در شگفت و حیرانم! از شکر فروشِ همچون مولانای عزیزم، که زیرک و سریع‌العمل است، که تاکنون هیچ کسی نظیر او پیدا نشده است، هم‌چون او بی را ندیده است. که طوطیِ شکرخا همچون مرا سخن‌شناس کند. آری، هر سخنی

جایی و هر نکته مکانی دارد. هر سخنی را بدون تفکر و تأمل (بدون حضور او) در هر جایی به زبان نیاورم، که باید شرایطش را بسنجم و بعد فکر و عمل کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف

چنین رفیق ببايد طريق بالا را

صلا زدند همه عاشقان طالب را

روان شويد به ميدان پي تماشا را

شایسته می‌باشد حال چنین رفیقی را که (زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف) است برگزینم، با او قرین و متعهد باقی بمانم، صبر و شکر و پرهیز را از او یاد بگیرم، که بس بزرگوار است و خاضع و فروتن، که (طریق بالا) را راهنماییم می‌کند و تنها او می‌باشد که من ذهنی رامی‌شناسد. می‌شناسد که در کجاها لغزش دارم، نقطه ضعف‌هایم را به خوبی می‌بیند، بهم نشان می‌دهد که با کدام بیت به کمکم بیاید و بیشتر از این حواسم را جمع کنم تا در این لحظه ساکن بمانم. که هر که عاشق (من‌ذهنی) خود باشد او پنج نشان بد دارد :

(۱) سخت‌دل است، (۲) سست‌قدم و (۳) کاهل و (۴) بی‌کار و (۵) تُرُش. شکر خدا مولانا دارد بسیار کمکم می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

اگر خزينه قارون به ما فرو ريزند

ز مغز ما نتوانند بُرد سودا را



اگر خزینه قارون (همانیدگی‌ها) را به کسی که طالب حقیقی هست، به او ببخشند، او دل خوش به این چیزها نمی‌شود. دلش را با این جهان نمی‌بازد. بلکه مرتباً به خودش نگاه می‌کند، به آن یک زندگی زنده که در درون خودش است و هرگز از این کار عشق دست برنمی‌دارد. چون می‌داند متعهد ماندن در مرکز عدم، این خود نشان اصلش با زندگیست، نه این همانیدگی‌های متقلب بیرونی. پس:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

دستگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را

شیر، تو را، بیشه، تو را، آهوی تاتار مرا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

بیار ساقی باقی که جانِ جانهای

بریز بر سر سودا شرابِ حمرا را

ساقی باقی، جانِ تمام جان‌های جهان که مرکز گشوده‌شده را عدم می‌کنند. حال سزاوار نیست در مقابل هر سوی فکری که نشانِ همانیدن با من‌ذهنی است و اتفاقی را به ذهنم جلب می‌کند، من به سوی او بروم. بایستی شراب حمرا، (قرمز) را بردارم و بر سر من‌ذهنی خود بریزم، تا خاموش، و مرکز عدم بماند. یعنی با صبر و شکر و پرهیز عمل کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

دلی که پند نگیرد ز هیچ دل‌داری

برو گمار دمی آن شرابِ گیرا را



واقعاً بهترین انتخاب همیشه فضاگشا بودن است؛ که جنس اولیه‌ام را نشان می‌دهد. می‌گوید: دل نمی‌تواند از هیچ دلدار بیرونی، یعنی همانیدگی‌ها زندگی واقعی را بگیرد، جز این که از آن شراب گیرا که با (صبر و شکر و پرهیز) همراه است یکی شوید. پس مراقب بمانیم تا از هیچ دلدار بیرونی که در مرکز ما می‌خواهند بیایند، زندگی نگیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

زهی شراب که عشقش به دست خود پخته‌ست

زهی گهر که نبوده‌ست هیچ دریا را

زندگی با دستان خودش شراب ما را با عشق پخته است، که هیچ دریا را، خیال گهر نبوده است. یعنی ما به عنوان هوشیاری از اول با او همراه و یکی بوده‌ایم. عشق در خون ما و در رگ ما جاریست. حال، چرا عشق نداریم؟ چون بسیار در چیزها همانیده شده‌ایم. چون فکر می‌کنیم ما من ذهنی هستیم. اما بدانیم که ما من ذهنی نیستیم. ما خود عشق هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش

رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را

تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم

ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را؟

ای خدا! همه ما در مقابل عظمت تو فنا گشته‌ایم، تنها تو مانده‌ای و این فضاگشایی تو. حال تو سیما (رخ واقعی‌ات) را چرا از خویشتن نهان می‌کنی؟ چرا ما نخواهیم به خدائیت درون خود، توجه و اظهار شکوفایی کنیم؟ در صورتی که می‌دانیم همه ما در او فنا گشته‌ایم، و اوست فضاگشا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ولیک غیرتِ لالاست حاضر و ناظر

هزار عاشق کُشتی برای لالا را

ولیکن همین حاضر و ناظر بودن ما، همان غیرتِ لالاست (زندگی) است، که هزار همانیدگی‌ها را در مرکز شناسایی می‌کند و انکارش می‌سازد، ما را به اصل خود نزدیک می‌سازد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

به نفی لا لا گوید به هر دمی لالا

بزن تو گردنِ لا را، بیارِ آلا را

هر لحظه می‌خواهد در مرکز همانیدگی نفوذ کند. قبل از این که آن چیزها به مرکز راه یابند من باید لا و انکارش کنم. هر چیزی که ذهنم به من نشان می‌دهد در اطرافش فضاگشا باشم، که من، تو نیستم! بیارم آلا را، یعنی خدا را در مرکز، تا گردن لا را بزند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

بده به لالا جامی، از آنکه می‌دانی

که علم و عقل رباید هزار دانا را

از آن چیزی که می‌دانی به لالا جامی بده، با استفاده از خرد و عشق مولانایی به هوشیاری جسمی ات کمک کن، شراب بنوش که علم و عقل را از هزار دانای می‌دانم من ذهنی ما ببرد و هزار دانای عقل خرد کل (فضای گشوده‌شده) را به ما دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر

که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را

و یا به غمزه شوخت که بی دلیل شاد است، به سوی خداوند بنگر. فضاگشا و در مرکز عدم، با صبر و شکر و پرهیز متعهد
باقی بمان که همین غمزه تو حیاتیت دوباره که تولدی از نو می بخشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

به آب ده تو غبارِ غم و کدورت را

به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را

آب بده از داشتن هر غبارِ غم و کدورت من ذهنی ها را، و در خواب کن، یعنی غیرفعال ساز آن جنگ و غوغای من ذهنی را.
ساکن بنشین.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم

که نیست لایق پیچش ملک تعالی را

که خداوند عشق را فرستاد تا تنها در او بیچیم، نه در غبارِ غم کدورت ها و هر چیزی که ملک تعالی به وجود آورده است،
این لایق پیچش نیست مگر خود ما انسان، که به ذات خداگونه ای او نزدیکیم. ما را مطلع و آگاه می کند که عشق او هستیم
و از جنس او.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

بماند نیم غزل در دهان و ناگفته

ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را

دیگر به نیم غزل رسیدیم. کلمات با قدرت عشق به زیبایی بیان شدند و در دهان مولانا ناگفته بماند. ولی افسوس که سر و پا را گم کرده‌ام. یعنی تا به حال بایستی کسی با شنیدن این غزل که معنای زندگیست، به اصل درون خودش نزدیک شده باشد، فضاگشا باشد و به خدا زنده شود. و بر افلاک شمس تبریز به زیبایی بتابد که از پوست من ذهنی بیرون بیاید و به مغز نغز مستان رسیده باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

برآ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی

به مغز نغز بیارای برج جوزا را

با احترام و عشق فراوان

زهره از آمل 



به نام خدا

سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

خلاصه غزل ۲۴۵۸ حضرت مولانا، از برنامه ۹۲۸

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

سنگ مزن بر طرفِ کارگه شیشه‌گری

زخمِ مزن بر جگرِ خسته خسته‌جگری

خدایا، هم‌هویت‌شدگی‌های زیادی در مرکز قرار دادم و همه این هم‌هویت‌شدگی‌ها مثل شیشه‌ای است که بسیار مرا شکننده کرده است. از زمانی که با برنامه گنج حضور آشنا شدم، متوجه شدم که نباید این چیزهای آفل در مرکز باشد. خدایا شکرت که قدرت شناسایی به من دادی که دردهایم را ببینم و شکایت نکنم. خدایا شکرت که سنگ‌هایت را به دلِ همانیده من زدی و مرا بی‌مراود کردی تا با فضاگشایی به تو وصل شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

بر دلِ من زن همه را، زانکه دریغ است و غَیبن

زخمِ تو و سنگِ تو بر سینه و جانِ دگری

خدایا، این سنگ را به همه هم‌هویت‌شدگی‌های من بزن، زیرا این سنگِ تو و زخمِ تو، وقتی به مرکز کسی که در خوابِ ذهن است می‌خورد، او شکایت می‌کند و نمی‌خواهد از این خواب بیدار شود. خدایا، من این لحظه می‌دانم که اگر مرکزِ کارگه شیشه‌گری باشد و مرتب درد و رنج و کینه و توقع را حمل کنم، نمی‌توانم به تو زنده شوم. خدایا این لحظه،



آگاهانه و داوطلبانه اعلام می‌کنم که می‌خواهم همه هم‌هویت‌شدگی‌هایم را شناسایی و لا کنم. خدایا، منتظر می‌مانم تا تو سنگت را بیندازی و با دم زنده کننده خودت همه هم‌هویت‌شدگی‌هایم را آزاد کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

باز رهان جمله اسیرانِ جفا را جز من

تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری

اسیرانِ جفا کسانی هستند که می‌گویند: ما از جنسِ زندگی نیستیم و اگر تیری به همانیدگی‌هایشان بخورد می‌رنجند. خدایا تو به این انسان‌هایی که نمی‌خواهند از من‌ذهنی رها شوند، تیر نزن، بلکه به همانیدگی‌های من تیر بزن و آن‌ها را از مرکز به حاشیه بران، زیرا تو مرا آگاه کرده‌ای که اگر تسلیم باشم، می‌توانی مرا از همه چیزهای آفلای که در مرکز دارم آزاد کنی. بنابراین خدایا من هشیارانه به دنبالِ تیرِ جفایِ تو هستم، زیرا می‌خواهم به تو زنده شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

هم به وفا با تو خوشم، هم به جفا با تو خوشم

نی به وفا، نی به جفا، بی تو مبادم سفری

خدایا هم با وفا، یعنی فضاگشایی کردن و وصل شدن به تو، با تو خوشم و وقتی تیر به مرکزِ همانیده‌ام می‌زنی و به من جفا می‌کنی و من شناسایی می‌کنم و دردِ هشیارانه و ریاضت می‌کشم، باز هم با تو خوشم. خدایا، تو چه به من وفا کنی، چه به من جفا کنی و به من درد بدهی تا به تو زنده شوم، این سفر و این راه بدونِ تو برایم امکان ندارد و من نمی‌خواهم بدونِ تو این مسیر را ادامه بدهم. چون با منِ ذهنی در این راه، به خودم ضرر می‌زنم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چونکه خیالت نبُود آمده در چشمِ کسی

چشمِ بز گشته بُود تیره و خیره‌نگری

اگر خیالِ خداوند در چشمِ عدم و گشوده شده تو نیاید، چشمِ تو مثلِ بز گشته شده‌ای می‌شود که بیهوده به جهان م نگرَد و هیچ چیزی نمی‌فهمد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

پیش ز زندانِ جهان با تو بُدم من همگی

کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری

قبل از زندانِ دنیا و همانیده شدن، ما با خدا بودیم و وقتی با چیزهای آفل هم‌هویت شدیم، در این دامگاهِ جهان افتادیم. خدایا، ای کاش در این دامگاهِ جهان گذر نمی‌کردیم تا با من ذهنی مرتب اشتباه نکنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چند بگفتم که: خوشم، هیچ سفر می‌نروم

این سفرِ صعب نگر ره ز علی تا به ثری

چقدر وقتی من پیشِ خداوند بودم و هنوز از او جدا نشده بودم، به او گفتم: خدایا، من نمی‌خواهم از تو جدا شوم و در ذهن سفر کنم. خدایا من نم خواهم به سفرِ مشکل و سختی بروم که مرا از بالاترین مرتبه که در نزد تو هستم به پایین ترین مرتبه یعنی اقامت در ذهن بکشاند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

لطفِ تو بفریفت مرا، گفت: برو هیچ مرم

بدرقه باشد کرمم، بر تو نباشد خطری

خدایا، لطفِ تو مرا فریب داد و تو به من گفتی: برو و به عقب برنگرد، زیرا بخشش و گرم و حمایتِ من همراهِ تو خواهد بود و من از تو محافظت می‌کنم و برایِ تو خطری وجود ندارد، زیرا تو امتدادِ منی. تو فقط فضاگشایی کن و از سبب‌سازی ذهن بیرون بیا و هیچ ترس و بیمی به خودت راه نده، چون در اثرِ فضاگشاییِ پی‌درپی، به من تبدیل خواهی شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چون به غریبی بروی، فُرجه کنی، پخته شوی

باز بیایی به وطن باخبری، پرهنری

خداوند به ما گفته: وقتی به سرایِ غریبِ ذهنِ بروی و در فکرهایِ پشتِ سرِ هم گم شوی، اگر آگاهانه فضاگشایی کنی و تسلیم و رضا داشته باشی و از منِ ذهنی خارج شوی، این باعثِ پخته شدنِ تو می‌شود. در نتیجه به سویِ وطنِ اصلی‌ات، یعنی خداوند می‌روی و اینجاست که از اسرارِ زندگی باخبر می‌شوی و نوبه‌نو خلق می‌کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

گفتم: ای جانِ خبر، بی تو خبر را چه کنم؟

بهرِ خبر خود که رود از تو؟ مگر بی خبری



خدایا، تو جانِ خبری و من باید با فضاگشایی، از تو دانش و خبرِ الهی را بگیرم. بنابراین بدونِ تو، من خبر و دانشِ ذهنی را می‌خواهم چه کنم؟ چرا باید برای خبرهایِ منِ ذهنی، از تو جدا شوم؟ چه کسی است که خبر و دانشِ ذهنی را می‌گیرد و به خبر و دانشِ الهی توجهی نمی‌کند؟ کسی که فضا را می‌بندد و از دانش و خبرِ الهی بی‌خبر است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چون ز گفت باده کشم، بی‌خبر و مست و خوشم

بی‌خطر و خوفِ کسی، بی‌شر و شورِ بشری

خدایا، اگر من فضاگشایی کنم و از دستِ تو، باده هشیاریِ حضور را بگیرم، مستِ تو و بی‌خبر از احوالاتِ دنیا می‌شوم و چون لحظه‌به‌لحظه، فضا را باز می‌کنم، هیچ خطری مرا تهدید نمی‌کند و از شر و شورِ انسان‌هایی که منِ ذهنی دارند، در امان می‌مانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

گفت به گوشم سخنان، چون سخنِ راه‌زنان

بُرد مرا شاه ز سر، کرد مرا خیره‌سری

خداوند و زندگی مانند راه‌زنان، سخنانی فریبنده به گوشِ من گفت که اگر بروم به دنیا، به اسرارِ ازلی پی خواهم بُرد و پخته خواهم شد و دوباره به اصلم یعنی فضایِ عدم باز خواهم گشت و من هم با این سخنان بی‌هوش شدم، اما وقتی از نزدِ خداوند آمدم، همه چیز را فراموش کردم و رو به دنیایِ اُفل نهادم و در نتیجه بیهوده با چیزها همانیده شدم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

قصه دراز است بلی، آه ز مکر و دغلی

گر ننماید کرمش این شبِ ما را سحری

قصه انسان‌ها با داشتنِ من‌ذهنی، خیلی دراز شده است. ما قرار بود پس از مدتی بسیار کوتاه به خداوند زنده شویم. آه از این مکر و حیل‌هایِ من‌ذهنی که ما انسان‌ها در آن گرفتار شده‌ایم. ما باید فقط فضاگشایی کنیم تا گرم و لطفِ خداوند شاملِ حالِ ما شود و این شبِ درازِ من‌ذهنیِ ما را تبدیل به سحر، یعنی هشیاریِ حضور کند.

ارادتمندِ شما،

فریبا الهی مهر



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

